

خدا چون سلام به روی ماهت...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دفتر خاطرات هیولاها

جلد هفتم

حمله‌ی برفیولاها به اردوی تابستانی



تروی کامینگز

نیلوفر امن‌زاده



سرشناسه: کامینگز، تروی. Cummings, Troy.
عنوان و نام پدیدآور: حمله‌ی برفیولاه‌ها به اردوی تابستانی / تروی کامینگز؛
ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۶۶ص:، مصور.
فرم‌بندی: دفتر خاطرات هیولاه‌ها: Y.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۳۸-۲-۲ : دوره ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۳۸-۲-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The notebook of Doom. Bk.7, Flurry of the snombies., 2015

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: هیولا - داستان

موضوع: آدم برفی - داستان

شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم

زده‌بندی دیویی: ۱۳۹۴ ج ۱۳۶۲-۱۹۶۰۱/۱۰

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۲۷۶۳۴



انتشارات پرتقال

دفتر خاطرات هیولاه‌ها. جلد هفتم

حمله‌ی برفیولاه‌ها به اردوی تابستانی

نویسنده: تروی کامینگز

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

دبیر مجموعه: رامتین فرزاد

ویراستار: شبنم حیدری‌پور

مدیر هنری: شگون شریفی

گرافیکست جلد: حسین پاشازاده

گرافیکست: مهدیه عصازاده

صفحه‌آرا: حسن محرابی

لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

راستی تا یادم نرفته راه‌های ارتباطی با ما:



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghalpub.com



kids@porteghalpub.com



جلد ۷

دفتر خطرات

هیولاها

حمله‌ی برفیولاها
به اردوی تابستانی

تروی کامینگز
ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده

مقدمه‌ی یک کودک ناشر!



یادمه وقتی کلاس سوم ابتداییم تموم شد، مدرسه‌م رو عوض کردن!
وقتی می‌خواستم برم مدرسه‌ی جدید، نگران خیلی چیزها بودم!
از معلمای جدید،
ساختمون جدید،
و همکلاسیایی که اصلاً نمی‌شناختمشون
می‌ترسیدم!

آکساندر هم یه جورایی با همین اتفاق روبه‌رو شد. اما اون با کمک
دوستای خوبش تونست هم با ترساش هم با هیولاها بجنگه!
کاش وقتی منم کلاس سوم بودم این کتاب چاپ شده بود!
خوش به حالتون (:



فهرست

۱	اولین روز از فصل داغستان	: فصل ۱
۵	بالا رفتن از تپه	: فصل ۲
۱۱	جنگلبان جنگلی	: فصل ۳
۱۹	تب ۴۰ درجه	: فصل ۴
۲۳	صبح جهنمی	: فصل ۵
۳۴	ناهار داغ	: فصل ۶
۳۹	پیاده روی شبانه	: فصل ۷
۴۴	تعقیب و گریز	: فصل ۸
۴۹	سربه هوا	: فصل ۹
۵۵	روز برفی	: فصل ۱۰
۶۱	آدم برفی	: فصل ۱۱
۶۶	گلوله باران	: فصل ۱۲
۷۰	جیلینگ ساز	: فصل ۱۳
۷۶	قایق سواری روی برف	: فصل ۱۴
۸۱	پادشاه سرما	: فصل ۱۵
۸۶	یخ در نمک!	: فصل ۱۶



اولین روز از فصل داغستان

آلکساندر همین‌که پایش را از خانه بیرون گذاشت، وارد آتشفشان شد. خوب واقعاً آتشفشان که نبود، بالکن جلویی خانه‌شان بود. هوا آن‌قدر گرم بود که آسفالت داشت آب می‌شد.

پدر از کنار اتومبیل فریاد زد: «زود باش گل‌پسر!»
آلکساندر غرورندکنان گفت: «آه. دمای هوا یک میلیون درجه‌ی سانتیگراد شده!»



پدر گفت: «حق با توست! یک روز عالی برای شروع اردوی تابستانی!»

تا آلکساندر به اتومبیل پدر برسد، خیس عرق شده بود. پدر گفت: «یک هفته اردو! کلی خوش می‌گذرد!» بعد، کیسه‌خواب آلکساندر را انداخت تووی صندوق عقب. «تووی این یک هفته یاد می‌گیری چه‌طور تووی طبیعت از خودت مراقبت کنی و زنده بمانی!»



اَلِكسانِدِر خودش را انداخت روی صندلی عقب. او همین حالا هم بلد بود از خودش مراقبت کند و در شرایط سخت زنده بماند. از همان روزی که به استِرمَانْت آمده بودند، توانسته بود از له شدن، جویده شدن و قورت داده شدن جان سالم به در ببرد. او و دو دوست صمیمی اش، اعضای یک گروه مبارزه با هیولاها بودند. اسم این گروه "مأموران فوق سِرّی مبارزه با هیولاها" یا همان "م.ف.م.ه" بود.

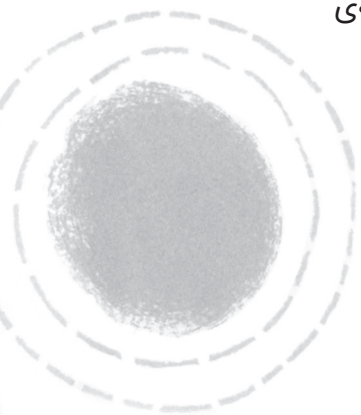


اَلِكسانِدِر کمر بند ایمنی اش را بست و گفت: «راستش... خیلی از اردو رفتن خوشم نمی آید.»
پدر ماشین را روشن کرد و گفت: «یک بار امتحانش کن اَلِكْس! من وقتی بچه بودم عااااااا شق اردوی تابستانی بودم!»



پدر گفت: «این را هم یادت باشد که ریپ و نیکی هم
تووی این اردو شرکت می‌کنند.»
آکساندر کمی لبخند زد.

پیش خودش فکر کرد: «قرار است یک هفته‌ی
داغ، بوگندو و مزخرف را بگذرانم، اما حداقل
می‌توانم با بهترین دوستانم این هفته‌ی
داغ، بوگندو و مزخرف را بگذرانم.»



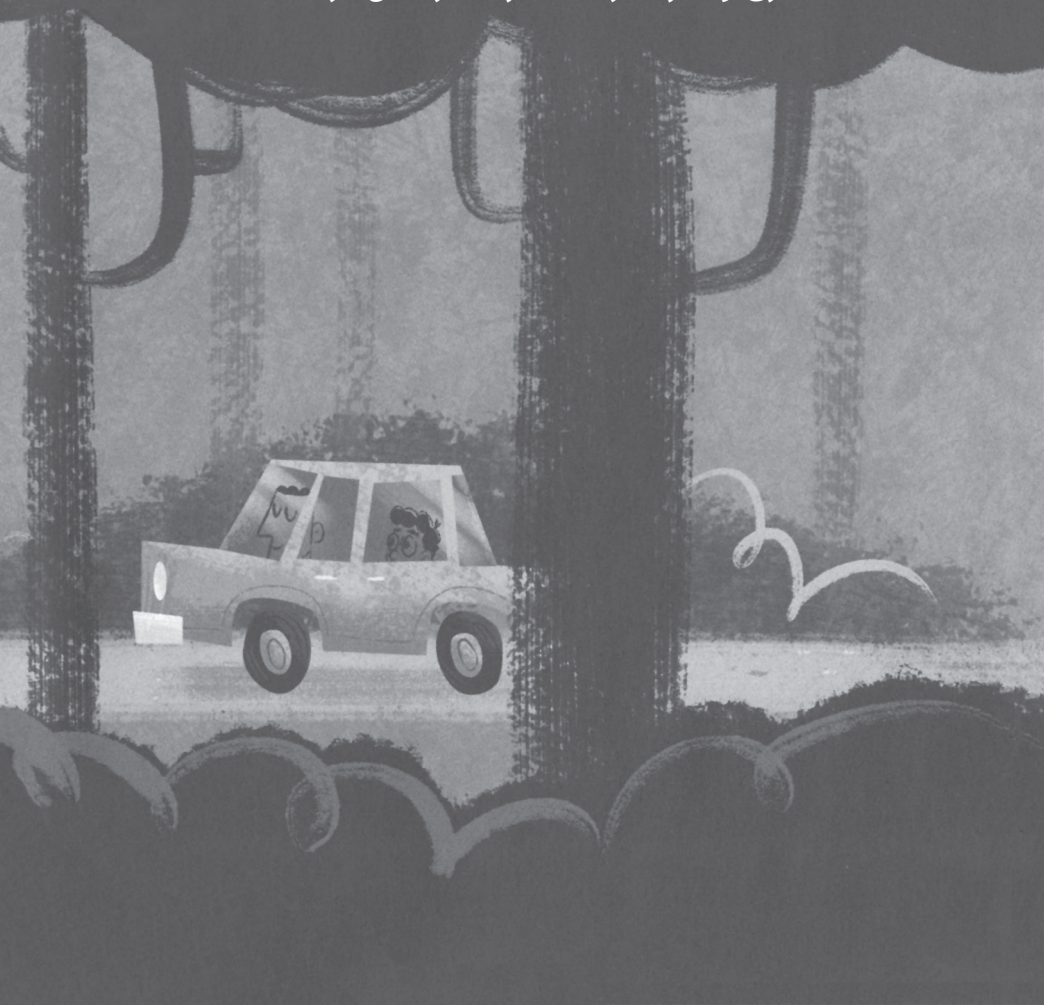
بالارفتن از تپه

اتومبیل پدر راه افتاد و
از دامنه‌ی کوه گلومی بالا
رفت. از بالای کوه، شهر استرمانت
مثل مجموعه‌ای از خانه‌های عروسکی
دید می‌شد. آلیکساندر از آن بالا، برج
آب، مدرسه‌ی قدیمی و مدرسه‌ی جدیدش را
می‌دید.

قرررررچچ! قرررررچ!

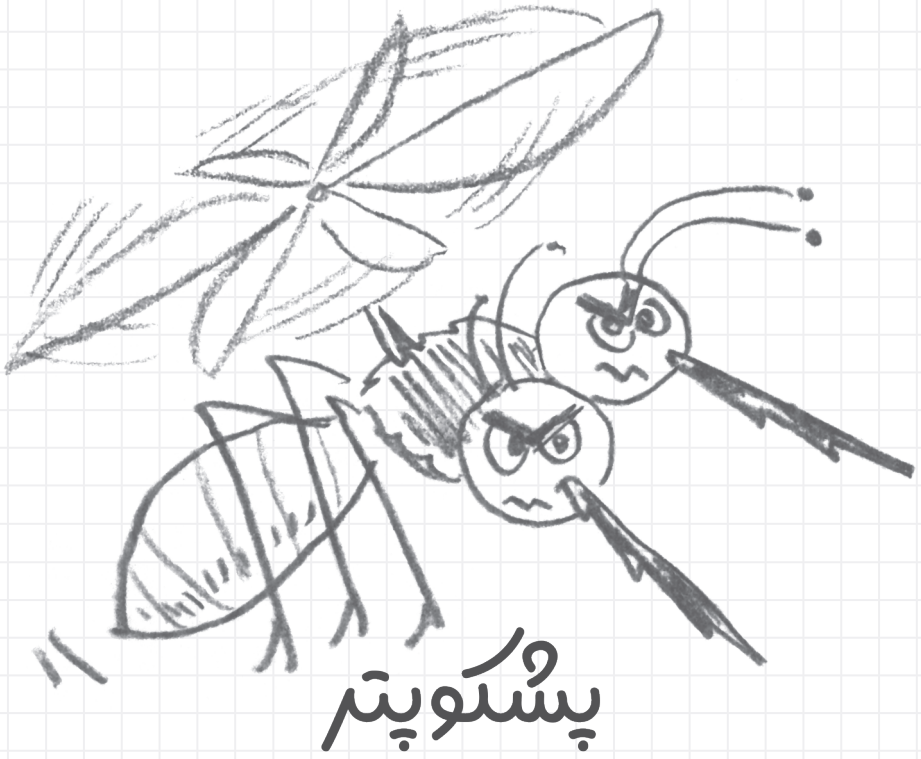
پدر آلکساندر وارد جاده‌ای شنی شد. آلکساندر گاهی وقت‌ها به جنگل پشت خانه‌شان می‌رفت، اما انگار این جنگل خیلی فرق داشت. درخت‌ها بلندتر بودند، تپه‌ها شیب بیشتری داشتند و سایه‌ها سیاه‌تر به نظر می‌رسیدند.

شووووپ! بالای جاده که رسیدند، ناگهان یک چیز خاکستری و گُرک‌دار با سرعت از بین درخت‌ها گذشت.



پدر آکساندر جیغ کشید: «یا
خدا! تو هم آن را دیدی؟»
نفس آکساندر بالا نمی‌آمد.
او کتابی را از تووی
کوله‌پشتی‌اش بیرون کشید.
این کتاب، دفترچه‌ی رسمی
"م.ف.م.ه" بود و آکساندر
هیچ‌وقت بدون آن، از خانه
خارج نمی‌شد. او دفترچه را باز کرد.





پسهای دو سر با بال‌های چرخان

محل زندگی



آبگیر و دریاچه



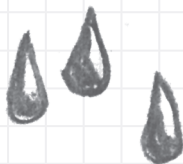
اطراف
منقل کباب



چادر مسافرتی

پشکوپترها عاشق بوی
اسپری های حشره کش هستند.

پیسسس!



خون
انسان!

خوراک

عادت‌ها

این حشرات خون خوار، داخل چادر

می‌روند تا از بدن کسانی که خواب هستند،

خون بخورند.



اخطار!

اگر مجبور شدید به اردو بروید، تووی

کیسه خواب بخوابید و زیپ آن را کاملاً بالا بکشید. حتی یک
سانتی متر از پوستتان را هم در معرض هوای آزاد نذارید.



پدر آلیکساندر گفت: «عجب کرکس بزرگی بود!»
آلیکساندر دفترچه‌اش را محکم بست. با خودش فکر کرد:
«یک پرنده‌ی پیر و معمولی؟ این‌که اصلاً شبیه هیولا
نیست!»

همین‌طور که تووی جنگل پیش می‌رفتند، جاده‌ی
شنی تبدیل شد به جاده‌ی گلی. بعد، جاده‌ی گلی تبدیل
شد به یک راه باریک، پُر از علف‌های هرز.



پدر آلیکساندر اتومبیل را خاموش کرد و گفت: «خوب
دیگر رسیدیم.»
آن‌ها پیاده شدند و نگاهی به اطراف انداختند. جنگل
ساکت بود.

آلیکساندر گفت: «پس بقیه کجا هستند؟»
تلق! تولوق! وووش! یک مرد پُرمو که شبیه غول
بود، از بالای دروازه پرید این طرف و به سمت آلیکساندر و
پدرش آمد.



جنگلبان جنگلی



مرد غریبه کنار دروازه ایستاد و گفت: «بِه! سلام! اسم من هَری جنگلبان است!» او موجودی شبیه به خرس یا هیزم‌شکنی بود که ساندل پایش کرده باشد.

پدر آلیکساندر گفت: «سلام. وای چه قدر از دیدن یک چهره‌ی دوستانه خوش‌حالم!»

هَری جنگلبان خم شد تا صورتش روبه‌روی صورت
اِکساندر قرار بگیرد. موهای وزوزی‌اش را دُم‌اسبی بسته بود،
ریش ژولیده‌ای داشت و بازوهایش پُرموترین بازوهای

بودند که اِکساندر تا به حال دیده بود. او

گفت: «تو باید اِکساندر باپ

باشی. از همه‌ی فسقلی‌ها دیرتر

رسیدی.»

اِکساندر گفت: «اِم... بله.»

نمی‌توانست از پاهای پُرموی

جنگلبان چشم بردارد، حتی

انگشت‌های پایش هم پشمالو

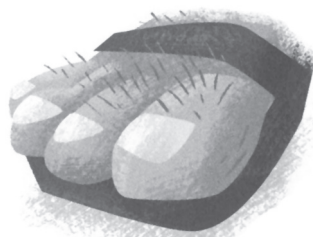
بودند.

هَری جنگلبان دروازه را باز کرد و گفت: «از پدرت

خداحافظی کن و به آتشگاه برو.»

اِکساندر وسایلش را از ماشین بیرون آورد. پدر محکم او

را بغل کرد و گفت: «اردو خوش بگذرد آل!»



آلکساندر گفت: «یک هفته‌ی دیگر می‌بینمت پدر.» بعد به سمت جنگل راه افتاد و کمی جلوتر به یک چندراهی رسید. آن‌جا تابلویی قرار داشت که مسیرهای مختلفی را نشان می‌داد:



آلکساندر با خودش گفت: «عالی شد! هیچ‌کدام از این تابلوها که آتشگاه را نشان نمی‌دهد! همین دو دقیقه پیش وارد این‌جا شدم و الان هم گم شده‌ام!»

ناگهان صدایی از دور آمد: «قورباغهی دماغوا!»
بعد صدای دیگری فریاد زد: «کجا بودی تا الان
قورباغهی دماغو؟»
آیکساندر ذوق کرد و خندید. فقط دو نفر او را
قورباغهی دماغو صدا می‌زدند. دو عضو دیگر
گروه "م.ف.م.ه".

آیکساندر هم فریاد زد: «ریپا! نیکی!»
سرش را برگرداند و دوستانش را دید که
به طرف او می‌دویدند.

هر دو خیس عرق شده بودند.
نیکی به جای لباس کلاه‌دار
همیشگی‌اش یک کلاه آفتابی
زردرنگ و شل‌وول روی سرش
گذاشته بود.

